

مرز

BORDER

سیروس همتی

نوشته ی :

آدم ها :

سرباز جوانی بیست و اندی ساله ، با صدای دلنشین و چهره ای با وقار ، لاغر و ترکه ای ، با قدی متوسط ،

در آستانه ی پایان خدمت ، شاعر مسلک ، دست چپش هیچ انگشتی ندارد.

سروان

مسئول پادگان مرزی با قدی کوتاه و صدائی گوش خراش ، صاحب قهوه خانه و ملک زمین در

شهرهای مرزی است.

زن

جوان ، بیوه زنی زرنگ و دریده ، همسرش " فیروز " چند سالی است که مفقود شده است

پدر

پدر فیروز ، تقریباً پنجاه ساله ، با موها و محاسن سفید ، ظاهرش بیشتر از سن واقعی ش نشان

می دهد.

مرد عظیم الجثه باج گیر ، با هیکلی درشت و قولتشن

و

تازی سگ تربیت شده ی محلی ، سگ شکاری

[نیمه شب است ، هوا سنگین و مه آلود ، صدای زوزه ی سگ (۱) به گوش می رسد.

آوای حُزن انگیز محلی به گوش می رسد.

پدر در حال کندن قبر است .

مدتی به همین منوال می گذرد. به سختی از داخل قبر بیرون آمده ،منتظر می ماند .

انتظارش را با کشیدن سیگار سپری می کند، چند نفر جنازه بر دوش به بالای قبر می رسند. جنازه مزین به پرچم

وطن است. افراد جنازه را داخل قبر می گذارند.

پدر – صاحب جنازه – لنگان لنگان به طرف آنها رفته ، به هر کدام پولی می دهد. افراد دستان خود را به علامت

« پیمان » به دست صاحب جنازه می دهند و از صحنه خارج می شوند.

پدر تلّ خاک را روی جنازه ی فرزندش –فیروز – می ریزد.

آوا، رفته رفته محو می شود .]

زمان : سال های جنگ

مکان : محوطه ی پادگان مرزی

صحنه :

[پادگان مرزی ، دیواری بلند با سیم خاردار ، در گوشه ی دیوار یک بُرجک درب و داغون دیده می شود . هوا گرگ و میش است بعد از ظهر یک روز زمستانی است. بارانکی خرد خرد می بارد.

سرباز بطور متوالی می نشیند و بلند می شود. جناب سروان با قدی کوتاه و صدای گوش خراش ، و چندین مدال افتخار بر سینه و پرونده به دست بالای سر اوست.]

سروان : (در حال شمارش) بیست و هشت ، بیست و نه ، سی ، سی و یک و ... تو بازداشتی

سرباز : (نفس زنان) بله قربان

سروان : بنا بر آخرین گزارشات مکتوب و اظهارات هم رزمات ... تو بزدل هستی

سرباز : بله قربان

سروان : پشیمون نیستی ؟

سرباز : (سکوت) ...

سروان : تو دیگه کی هستی ؟ ... کلاغ پر (سرباز علی رغم میل باطنی اش کلاغ پر می رود) دو روز ، کمتر از

دو روز به پایان خدمت مقدس سربازی ت مونده (به ساعت مچی اش نگاه می اندازد) کمتر از چهل و

هشت ساعت دیگه کارت پایان خدمتت توی دستاته .

سرباز : (نفس زنان) بله قربان

سروان : (در ادامه) البت اگه من بخوام ... عاقل باش و چیزائی رو که می گم آویزه ی گوشت کن

سرباز : بله قربان

سروان : حالا شد ... کافیه (سرباز دست از کلاغ پر رفتن می کشد) اینجا بنویس (پایین پرونده را نشان می دهد)

اینجا بنویس مطالب نوشته شده علیه جناب سروان کذب محض بوده و به هیچ وجه صحت ندارد ... با

احترام ... تاریخ و امضاء

سرباز : (مردد) ...

سروان : این یک دستوره

سرباز : (سکوت) ...

سروان : احمق ... به اون مادر پیر و بی کس ات رحم کن ... اون پیر زن از انتظار تنها پسرش ، گیس هاش رنگ

دندوناش شده

سرباز : به مادرم گفتم منتظرم نباشه ،جنگ عادتدم داده که ننوم بگم کی برمی گردم قربان

سروان : این چندمین باره که مقام اول شب شعر رو از آن خودت کردی ،تو آینده خوبی داری ، تو می تونی یه پُخی

بشی ... شعر "مادر" یا همین شعر آخری ات ... (متفکر) اسمش چی بود ؟

سرباز : " دلم می خواست "

سروان : آره .. " دلم می خواست " ، همین شعر رو تو پادگان شهر ، با خط درشت نوشته ن ... بخون
سرباز :

دلم می خواست مردم در همه احوال با هم آشتی بودند

طمع در خاک یکدیگر نمی کردند

کمر به قتل یکدیگر نمی بستند

سروان : شعر بعدی ت چیه ؟

سرباز : " از ماست که بر ماست "

سروان : عجب !... حالا از خر شیطان بیا پایین ... یه " بله قربان " شیرین بگو و زیر این پرونده بنویس ...
(اشاره به پرونده) اینجا بنویس که ...

سرباز : (سکوت) ...

سروان : تو مراسم اختتامیه ی شب شعر ، وقتی برای گرفتن جایزه ، روی صحنه رفتی ، خودم دیدم که یه پاکت به
مافوقم دادی ...

سرباز : (سکوت) ...

سروان : تو زیر آب منو زدی ؟

سرباز : (سکوت) ...

سروان : (زیرکانه) سرباز تحصیل کرده ای که پرونده ش پر از تحسین و تشویق و دیپلم افتخاره ، حتماً لیاقت پست
معاونت پادگان مرزی رو داره

سرباز : من اهل معامله نیستم قربان

سروان : جداً؟!...

سرباز : (سکوت) ...

سروان : اگه مجبور باشی ، میشی . صاف بایست (مکث) ... پس بچرخ تا بچرخیم ... هم رزمات شهادت دادن ،
حتی مکتوب نوشته ن که تو ستون پنجمی هستی ، گفتن که خشاب ...

سرباز : (حرف جناب سروان را قطع می کند) خشابم خالی بوده بعله ، گلوله هام مشقی بوده بعله ... اسلحه ام رو
به سمت دشمن نگرفتم بعله ، خنجرم رو چال کردم بعله ، همه ی اینا درست ... ولی قربان ، ستون نبودم
اینه ش دیگه حرف مُفته

سروان : چطور می تونی ثابت کنی ؟

سرباز : من داوطلبانه اومدم خط مقدم

سروان : سرباز داوطلبی که حاضر نیس، یه تیر به دشمن شلیک کنه ... چطور به خودش اجازه میده بیاد اینجا ...
اونم خط مقدم ؟

سرباز : من همین جا توی خط مقدم ، زیر آتیش توپ و گلوله ، بذر محبت کاشتم قربان

سروان : ها ... (طعنه) پس اومدی کشاورزی نه مرزداري

سرباز : (سکوت) ...

سروان : کاش می دونستم توی اون کله ات چی می گذره ؟ ... خبر دار

[سربز خبردار می ایستد . به ناگاه عکسی از جیب بغل پیراهنش روی زمین می افتد . سرباز می خواهد که عکس

را بردارد . سروان مانع می شود . عکس را برداشته و نگاه می کند.]

سروان : به به ! به به ! ... (هاج و واج) این کی یه ؟

سرباز : می خوام باهاش ازدواج کنم

سروان : ازدواج با اجنبی ؟! ... کجا باهاش آشنا شدی ؟

سرباز : همین جا

سروان : (جا خورده) تو خط مقدم ؟!...

سرباز : (به خاک دشمن اشاره می کند) یه کم اون ورتر

سروان : گردن شکسته ، اومدی از ناموس ت دفاع کنی یا واسه ی خودت ناموس پیدا کنی

سرباز : با کشتن مسئله ی دفاع از ناموس حل می شه ؟ ... پس ناموس اون فلک زده چی می شه ؟

سروان : (عکس را لای پرونده می گذارد) این خودش یه مدرک جرم محکمی یه سرباز

سرباز : قربان ، من ...

سروان : (می خندد) ها ... پس اون شب هائی که رو این بُرجک لعنتی کشیک می دادی ، سر از اونجا در

می آوردی پس بگو اومدی "ماه عسل " ... موندم چطور تا الان زنده موندی

سرباز : به قصد کُشت بری ، کشته می شی قربان

سروان : خوب اومدی ... این شاه بیت کدوم شعرته ؟

سرباز : این تَر منه ...

[سروان نگاهی به پرونده می اندازد]

سروان : اسم مستعار ؟

سرباز : (سکوت) ...

سروان : اغلب شعرا ، اسم مستعار دارن

سرباز : من تو این خط ها نیستم

سروان : اسم ات یه جوری یه ...

سرباز : چه جوری یه ؟! ...

سروان : طولانی یه ... قدیمی یه ... عوض ش کن

سرباز : همین اسم منو نجات داد

سروان : (سکوت) ...

[سرباز دست چپ خودش را که هیچ انگشتی ندارد به سروان نشان می دهد.]

سرباز : دست چپم مونده بود زیر تانک ... تانک می سوخت ولی دست من زیر چرخاش بود ، یه عده شهید شدن ، یه عده موندن ، یه عده هم آفرار ... یه دفه دیدم سربازهای دشمن با یه آدمی که به نظر کله گنده می یاد ، دارن میان سمت من ... وقتی منو تو اون وضعیت دیدن ... خندیدن ... رئیس شون ، - همون کله گنده - اومد جلو ، یه نگاهی به من کرد ، انتظار داشت روش تُف بندازم و بهش بد و بی راه بگم ... (مکث) ولی هیچی نگفتم ... اومد بالای سرم و گفت : " قیافه ات برام آشناس " ، منم دست و پا شکسته به زبون خودش گفتم : " اتفاقاً قیافه ی شما هم برای من شناس " ... یه دفه همه شون زدن زیر خنده ، ... کله گنده ، یه نگاهی به اسمم انداخت و رفت ... شاید به این خاطر زنده ام که اسمش هم اسم من بود.

سروان : بامزه بود ... (طعنه) هه هه ... خندیدم

سرباز : از من می خوای شکستی رو که واقعیت محض بوده ... بنویسم کذب محض

سروان : شکست تو عملیات به عوامل زیادی بستگی داره جوجه ...

سرباز : چطور دستور حمله با شماس ، اگه پیروزی باشه ، به اسم شما ختم می شه ... ولی شکست به عوامل زیادی بستگی داره ؟

سروان : گاهی وقتا مجبور می شی جلوی دشمن دون بپاشی ، یه جوری سرشو گرم کنی ، باج بدی ، تلفات بدی تا بتونی دشمن رو دور بزنی ، با کمترین شهید ، زخمی یا اسیر ، بیشترین تلفات رو وارد کنی ... این یکی از فوت و فن های حمله اس

سرباز : قربان اگه من جای شما بودم ...

سروان : (حرف او را قطع می کند) لازم نکرده خودت رو جای من بگذاری بزمچه ، من مار تو آستین پروروندم ... تو این یه عمر خدمتم ... سرباز کله شقی مثل تو ندیدم ... خوب گوش هاتو وا کن ... من به تعداد موهای سرت پُست جنگی داشتم ، اونوقت توی جوجه با دو سال خدمتت واسه من شاخ شدی (برعصبانیت خود مسلط می شود) یه مرخصی روزانه بگیر ... برو تو این هوای شاعرانه یه چرخه بزن ، ... یه تکونی به خودت بده بلکه عقل ات بیاد سرجاش ...

سرباز : مرخصی اجباری

[سرباز با احترام نظامی خارج می شود. لحظه ای می ماند]

سرباز : (در آستانه ی خروج) قربان

سروان : بنال

سرباز : اگه تو این مدت مرخصی اجباری ، اتفاقی نیفتاد چی ؟

سروان : اونوقت معلوم می شه منو منتر خودت کردی ... اونوقت می فرستم ت جائی که عرب نی انداخت ... (اشاره به عکس) اونجا دیگه از دست اینم کاری بر نمی یاد ...

سرباز : (سکوت) ...

سروان : می تونی بری

[سرباز ضمن احترام نظامی ، خارج می شود]

صحنه ی اول

[نیمه شب . صدای پارس سگ (۱) و باد و بوران .

رفته رفته ساعت دیواری قدیمی و قاب عکس بزرگ آویخته به دیوار ، پله هایی مُشرف به طبقه فوقانی ، زیر پله چندین جعبه نوشابه ، در سمت چپ یک پنکه سقفی آویزان دیده می شود .

بخاری نفتی در انتهای صحنه ، جالباسی چوبی مندرس در سمت دیگر ، یک رادیوی کوچک و قدیمی کنار پیشخوان و روی آن انواع سیگار . عکسی از عاقبت نسیم فروشی پشت دَخل ، دیده می شود. میزها و چهارپایه ها ی چوبی در جای جای صحنه چیده شده است. دود سیگار همه جا را گرفته است.

مرد -عظیم الجثه - در حال کام گرفتن از سیگار است ، زن و پدر در حال خواندن برگ کاغذ هستند]

زن : (کاغذ را تکه تکه می کند) فردا وقتشه ... نه الان

[مرد ،خونسرد به سمت زن می رود ، پدر مانع می شود]

مرد:دو راه بیشتر نداره...با آبرو ریزی یا بی آبروریزی...برین خداتون رو شکر کنین که خواسته بی سرو صدا باشه ... دفه ی قبل که اومدم لیچار بارم کردین و گفتین ، تو چه کاره ای؟(تکه کاغذ های پاره شده را جمع می کند)

اینم کپی برگه وکالت با دست خط خودش ... یا اجاره ی عقب افتاده رو می دین یا اینجا رو تخته می کنم

زن : سرتخته بشورنت ای شا ...،این وقت شب مثل گاو سرتو انداختی اومدی تو،می خوای در اینجا رو تخته کنی ؟

مرد : (به پدر) چاک دهن شو می بندی یا خودم بدوزمش

پدر : (به دختر) بسه دیگه (به مرد) باشه آقا جون حرفی نیست ... همین فردا اجاره ی عقب افتاده ی اینجا رو

می دیم ... (مکث) تمام و کمال ... خلاص

مرد : فردا چه غلطی می خوای بکنی که تو این چند ماهه نکردی ؟ ... نه دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری آ

نیست ... بنویس با دست خط خودت

زن : (عصبی) دست خط نمی خواد زبون نفهم ... مگه پول نمی خوای فردا بیا بهت می دیم

مرد : همین الان

زن : (بلند) آی ایها الناس ، بیابین ببینین این مرتیکه چی از جون ما می خواد ... عین خوره ...

مرد : (حرف او را قطع می کند) ننه من غریبم بازی در نیار عنتر ... ایل و تبارتم جمع کنی نمی تونه رو این برگه

حرف بزنه ... می فهمی ؟

پدر : همه ی اینا زیر سر تو اه

مرد : به من چه ؟ ...

[پدر لنگان لنگان به سمت پیشخوان رفته قلم و کاغذ می آورد ، مرد عظیم الجثه آخرین کام سیگار را گرفته ، ته

سیگار را جلوی چشمان زن له می کند]

زن : می دونم کجات می سوزه

مرد : می بینم که موش آب کشیده شدی

زن : موش آب کشیده شدن ، شرف داره به زن مرتیکه ای مثل تو شدن ... (مکث) جون به جونت کنن ، بادمجون دور قاب چینی

پدر : بگیر ... اگه تا فردا صبح این ورا پیدات شه میدم تازی تیکه تیکه ات کنه

[صدای پارس سگ به اوج می رسد . مرد عظیم الجثه کاغذ را می گیرد ، انگشت سبابه ی پدر را با خودکار جوهری کرده و به انتهای کاغذ می فشارد]

مرد : حالا شد

زن : (در را باز می کند) خب دیگه هری

مرد : تا فردا

[مرد خارج می شود ، زن در را محکم می بندد]

زن : (شاکی) تو هم با این کارت

پدر : کدوم کار ؟

زن : چرا بهش دست خط دادی ؟

پدر : پاشو کرده بود تو یه کفش و از اینجا جُم نمی خورد .

زن : به درک

پدر : باید یه جوهری شرش رو کم می کردم

زن : (درمانده) حالا فردا چی کار کنیم ؟

پدر : تا فردا خدا کریمه

زن : (طعنه) چقدر هم تا حالا کریم بوده

پدر : کفر نگو

زن : نمی شه از یکی پول قرض گرفت ؟

پدر : چوب خطم پیش همه پُره

زن : حالا چه خاکی به سرمون بریزیم ؟

[زن کاسه ی غذای تازی را کنار در می گذارد ، در همین حین در مسافرخانه کاملاً باز می شود ، زن و پدر متعجب

می مانند سرباز وظیفه با لباسی ساده اما تمیز و ساک قدیمی به دست ، جلوی در نمایان می شود]

سرباز : سلام

زن : سگ ما شما رو ندید ؟! ...

سرباز : چرا

زن : پس چرا پارس نکرد ؟

سرباز : نمی دونم ...

[سرباز و زن برای مدتی به هم می نگرند]

زن : علیک سلام ...

سرباز : بیرون خیلی سرده

پدر : بفرما تو

سرباز : اجازه هس ؟

[پدر سرباز را به طرف یکی از میزها راهنمایی می کند]

پدر : بفرما

[سرباز مینشیند]

زن : چائی می خوری ؟

پدر : چرا نخوره ؟ ... تو این هوای سرد چای لب سوز می چسبه

[زن به آشپزخانه می رود . پدر به سمت رادیوی قدیمی رفته آن را روشن می کند. آوای محلی و سپس اخبار نیمه

شب از آن به گوش می رسد]

صدای زن : غریبی ؟

پدر : مشتری که غریبه و خودی نداره دختر (خیره به سرباز) درسته ؟

سرباز : مال همین خاکم

صدای زن : اینهمه خاک ، چرا سر از اینجا درآوردی ؟

سرباز : (سکوت)

صدای زن : (بلند) نشنفتی ؟! ...

سرباز : و چه سرمائی ،سوز و برف وحشتناک عاقبت سرپناهی یافتم جائی

گرچه بیرون سرد و خاموش بود همچو ترس قهوه خانه گرم و روشن بود همچو شرم (۱)

داشتم رد می شدم یه دفه هوا ریخت به هم ، گفتم اولین مسافرخونه ای رو که ببینم می رم تو ... گفتم بسم ا... و اودم تو

[زن با یک استکان چائی وارد می شود و آن را روی میز می گذارد]

زن : بسم ا...، تازه دمه

[سرباز چائی را می نوشد]

سرباز : می گن سوپ شما حرف نداره

زن : پشت سر ما خیلی چیزا می گن ... یه گوش ت در باشه اون یکی دروازه

سرباز : می شه ؟ ...

پدر : (حرف او را قطع می کند) چرا نشه

[زن با اشاره ی پدر به آشپزخانه رفته و با یک کاسه ی سوپ داغ و یک قرص نان محلی و یک لیوان آب و نمکدان

وارد می شود]

۱- آخر شاهنامه : مهدی اخوان ثالث

زن : بفرما

سرباز : با اجازه

[شروع می کند به خوردن]

زن : (مانع) اول پولش

سرباز : اول می خورن ، بعد حساب می کنن

زن : اینجا برعکسه آقا

پدر : حساب حساب ، کاکا برادر

سرباز : چشم

[سرباز پولی چرک و کثیف را از جیب پیراهنش در آورده به پدر می دهد]

پدر : زیر خاکی پیدا کردی ؟

سرباز : چطور ؟

زن : (اشاره به پول) پاره پوره س خیلی اوراقه ... از جنگ برگشته ؟

[سرباز علی رغم میل باطنی اش ، ساعت مچی دست سالم ش را با دهانش باز می کند آنرا روی میز می گذارد ، زن

ساعت را برداشته برانداز می کند]

زن : این شد یه چیزی

[زن ساعت را بوسیده و آن را گوشه ی شال کمری اش می گذارد .سرباز با اشتها شروع می کند به خوردن سوپ ،

پدر و زن به هم نزدیک تر می شوند]

پدر : (در گوشی) چند بار بهت بگم جلوی مشتری از این کارا نکن

زن : (آهسته) دس خودم نیس ، نمی دونم چرا این موقع ها دس و پامو گم می کنم

پدر : نمی دونم چرا نگاهشو از ما می دزده ؟

زن : انقدر بهش زل نزن ... این بدبخت نیاز به چار چشمی پاییدن نداره

پدر : شاید سر و سری با مالک اینجا داشته باشه

زن : مال این حرفا نیس

پدر : دست شو ندیدی ؟

زن : (خیره به ساک) ها ...

پدر : وقتی داشت ساعت شو و ا می کرد . نمی خواست انگشتهای قطع شده ش رو ببینم

[سرباز به قاب عکس روی دیوار خیره می شود]

سرباز : این عکس کیه ؟

پدر : یه مرد

سرباز : غیر از شما مرد دیگه ای اینجا نمی بینم

پدر : خیلی ساله که ازش بی خبریم

زن : (به سمت عکس) یکی دیده که چشم بسته و پا برهنه بُردنش ... یکی با چشای خودش دیده که فیروز پودر شد رفت هوا ... ما این وسط موندیم که چشای کدومشون راس می گه

سرباز : دیگه پی اش رو نگرهفتین ؟

پدر : به هر دری زدم نشد ... اسمش تو لیست صلیب سرخ هم نبود

سرباز : ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا شراب نور به رگهای شب دوید ، بیا

زبس نشستم و با شب حدیث غم گفتم ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا

به گامهای کسان می برم گمان که توئی دلم ز سینه برون شد زبس تپید ، بیا (۱)

زن : (به پای سرباز می افتد) آقا تو رو خدا اگه می شناسیش ، اگه نشونی ، حرفی ، حدیثی ، نقلی ، چیزی ...

پدر : (حرف او را قطع می کند) بلند شو دختر ... باز تو یه غریبه گیر آوردی سُفره ی دلت و واگردی

سرباز : من غریبه نیستم ، سرباز همین پادگانم

زن : پس اون بی شرف بی همه چیز تو رو فرستاده اینجا که آمار ما رو بگیری ها ؟

پدر : باهانش نسبت داری ؟

سرباز : با کی ؟! ...

پدر : با مالک اینجا

سرباز : مگه اینجا مال خودتون نیس ؟

زن : مال ما بود

پدر : با هزار بامبول از چنگ مون در آورد

سرباز : کی ؟! ...

پدر : رئیس ات ، همونی سروانی زنده موندنش از صدقه سری یه پسر منه و الان داره به ریش من می خنده (به پای لنگ ش اشاره می کند) اینم کار اونه .

سرباز : (مردد) ... سروان ؟!

پدر : همونی که نصفش زیر زمینه و صدای نکره ش تو سرمون

زن : نکبت بی سر و پا

سرباز : (سکوت) ...

زن : اومدی که از دهن ما حرف بکشی ؟

[با صدای ساعت دیواری ، پدر و زن میزها را جمع می کنند ، سرباز کنجکاو شده تصمیم می گیرد که بماند . به این بهونه پوتین های خیس خود را در آورده کنار بخاری نفتی می گذارد . پاهای خود را مالش می دهد .]

زن : دیرت نشه

سرباز : نیومده باید برم ؟ تازه جون گرفتم

زن : می خوام درو ببندم

سرباز : خب ببند

پدر : پسر... نمی شه ...مسئولیت داره ... بفرما

سرباز : پدرم ،تو این باد و بوران ، تو این سرما کجا برم ... هوا بس ناجوانمردانه سرد است . که ره تاریک و

لغزان است که سرما و سوزان است . (۱)

زن : این طرفا پر از مسافر خونه های جور و واجوره ،پاتوق شعراس ...

[سرباز حرف زن را نشنیده می گیرد . همچنان پاهایش را می مالد]

پدر : اتاق خالی نداریم

سرباز : اتاق می خوام چیکار ؟ همین جا می خوابم (ساکش را زیر سرش گذاشته روی زمین دراز می کشد) عادت

دارم رو زمین بخوابم

پدر : امنیه بیاد ... جریمه مون می کنه

سرباز : بابا بی خیال

زن : جریمه ی مسافر خونه های مرزی سنگینه

سرباز : (سکوت) ...

زن : آقا... انگار زبون آدمیزاد حالیت نمی شه ها

سرباز : آفتاب نزده می رم

پدر : خیر ... ما می گیم نره این می گه بدوش

سرباز : پس اینکه می گن مهمون حبیب خداس کشکه ...

[سرباز پوتین هایش را پوشیده از قهوه خانه بیرون می رود . زن به ساک خیره شده است .]

زن : (مانع) شناسنامه داری ؟

سرباز : نه

زن : (در ادامه) کارت شناسائی چی ؟

[سرباز برگه ی مرخصی اش را به زن می دهد]

پدر : (به زن) پول شام رو نداشت بده ،چطور می خواد کرایه ی اتاق رو ...

زن : (حرف پدر را قطع می کند) لابد به جاش یه چیزی گرو می گذاره ...نه ؟

سرباز : (متوجه منظور زن) ها

[سرباز ساک دستی خود را نزد پدر و دختر می گذارد]

زن : دنبالم بیا

[زن کلید اتاق بالا را از پیشخوان برداشته از پله ها بالا می رود ، سرباز هم به دنبال او]

[نیمه شب است .

هر از گاهی صدای باد و بوران شنیده می شود . زن با چراغ گرد سوز ، پتو و ساک دستی بالای سر سرباز است .
سرباز وظیفه خواب است . زن پتو را روی سرباز می کشد . سرباز یکدفعه از خواب می پرد]

سرباز : (ترسیده) بله ؟!

زن : هوا خیلی سرد ، بکش روت .

سرباز : دستت درد نکنه

زن : (سکوت) ...

سرباز : (سکوت) ...

زن : (کنار سرباز می نشیند به ساک اشاره می کند) ، چیز به درد بخوری توش نبود ... حوله ، مسواک ، لیف ،
صابون ، چندتا کتاب شعر و ...

سرباز : یه کم پول ...

زن : اینقدی نیس که فردا رو سفیدمون کنه (سعی می کند جلوی گریه اش را بگیرد)

سرباز : مگه فردا چه اتفاقی قراره بیفته ؟ طوری شده ؟

زن : مردهای این دوره زمونه خیلی عوض شدن ، کافیه بفهمن بیوه ای یا مطلقه ، یا چه می دونم آقا بالا سرنداری ،
اونوقت به بهونه های جور و واجور می یان اینجا ... اینجا می شه پاتوق حروم لقمه هائی که می خوان
بخورنت...هرچی جدی تر و سنگین تر، تو دل بروت، بیشتر ازت خوششون می یاد (اشک هایش را پاک می کند)
یه مدت تو غذا شون کافور می ریختم

سرباز : خب ؟!...

زن : بدتر شد

سرباز : مجبور نیستی راهشون بدی

زن : به پول شون احتیاج دارم

سرباز : آنچه شیران را کند رو به مزاج

زن : احتیاج است ، احتیاج است ، احتیاج ... (۱)

[هر دو برای مدتی به هم خیره می شوند . سرباز از خجالت نگاهش را پایین می اندازد]

زن : فردا باید یکی پیشم باشه ، یکی که چشم و دلش سیر باشه ، سرش به تنش بی ارزه
سرباز : (سکوت) ...

زن : بسوی آدم بده ، یکی که سر سفره ی پدر و مادرش بزرگ شده باشه ، نگاهش با بقیه فرق داشته باشه

[هر دو به هم خیره می شوند . سرباز متوجه منظور زن می شود]

سرباز : (جا خورده) ... به محض اینکه برف و باران بند بیاد ، باید برگردم

زن : کجا ؟

سرباز : پادگان

زن : اینجا بودن ت بیشتر به درد می خوره تا توی پادگان

سرباز : اینو جناب سروان باید تشخیص بده نه شما

زن : یه دیوار با چند متر سیم خاردار، یا یه زن تنها با پدرافلیج ش... اینو تو باید تشخیص بدی یا اون حروم لقمه

[زن حلقه ی انگشترش را به سرباز می دهد]

سرباز : (با نگاهی به انگشتر) قشنگ

زن : تنها یادگاری که ازش برام مونده ... انگشت سبابه اش رو که رو ماشه می گذاشت ... مگس رو هوا آبکش می شد ... فیروز رو می گم ... بهش گفتم بذار انگشتت رو ببرم تا از اجباری (۱) معاف شی ... نگذاشت ... رفت و تک تیرانداز شد (با نگاهی خیره به سرباز) چیه ؟ خیال ورت داشته که می خوام اینجا حمله باشه و تو هم داماد (می خندد) نه جوونم ، ما محرم می شیم اما نه اونطور که رسمشه ... واسه ی اینکه خیالت راحت شه ، و حرف و حدیثی بین مون نباشه ، همین الان می رم پدرمو بیدار می کنم ، یه شاهد لازمه ... می فهمی که ؟

سرباز : نه برای همیشه با تو بودن

نه برای یک عمر زیر سقفی نفس کشیدن

نه برای آنکه نان آورم باشی

تو را می خواهم . فقط برای اینکه یک روز

فقط یک روز پناهم باشی (۲)

زن : (تایید) باریگلا !!!...

[زن بلند می شود از اتاق خارج شود با شعر سرباز میانه ی راه می ماند]

سرباز : تکلیف شوهرت چی می شه ؟

زن : فیروز ؟... (درمانده) چی بگم ؟... (مکث) بگم بود یا هس ؟ (با خود) اگه بود که وضع ما این نبود ... اگه

هس، چرا نیس ؟

سرباز : واسه چی این کار و می کنی ؟

زن : می خوام یه بار ، فقط برای یه بار هم که شده حروم زاده ی چش چرون هیزی رو که هر روز میاد اینجا و

موس موس می کنه بچزونم ... می خوام فردا سربلند اینجا رو خالی کنم

سرباز : واقعاً ؟ ! ...

زن : آره واقعاً ... صدات که کردم بیا پایین و پیت حلب رو از زیر پاهام بکش

سرباز : (متعجب) پیت حلب ؟!

زن : ها ... (در ادامه) پیت حلب رو می ذارم زیر پاهام ... اونوقت خودمو با همین روسری که روی سرمه می بندم

۱- اجباری: خدمت

۲- با نگاهی به شعر « هی ... تو که رفته ای » : آسیه امینی

به پنکه ای که از سقف آویزونه

سرباز : عین فیلم های خارجی

زن : (متفکر) اصلاً چرا صدات کنم ، پدر و تازی بیدار می شن ... پاشو بریم

سرباز : اگه نیام

زن : به زور می برمت

سرباز : من تو خط مقدم ش ، دشمن نکشتم ، اونوقت پیام پیت حلب رو از زیر پاهای یه خودی ، یه زن بکشم

(ملتسمانه) من این کاره نیستم

زن: اگه مجبور باشی هستی

سرباز: تو رو بخدا ...

زن : (حرف او را قطع می کند) خدا ؟ ! ... کدوم خدا ؟

سرباز : این چه حرفیه ؟ چرا کفر می گی ؟

زن : عمداً این حرفها رو می زنم ، عمداً کفر می گم تا شاید یه گوشه ی چشمی ، یه توجهی به من و پدر علیم بکنه

تو ... ، تو دلت به حال پدر افلیج م نمی سوزه ؟

سرباز : (سکوت) ...

زن : اقلکم تو کمکم کن

سرباز : (سکوت) ...

زن : (منتظر) خب ؟

سرباز : قبوله ...

زن : کدوم یکی ؟ ... انگشتر یا پیت حلب

[سرباز انگشتر را نشان می دهد]

زن: حالا شد (نفس راحتی می کشد) فردا اول صبح کنارم باش ، بهم نگاه کن ، میخوام این لحظه رو همه ی نمک

به حروما ببینن ... اگه لازم دیدی بهم چشمک بزن

سرباز : عین این فیم های خارجی

زن : (بلند می شود) شب بخیر سرباز

سرباز :شب بخیر

زن : (ساک دستی سرباز را روی تخت می گذارد) یه کم به سر و وضعت برس ... (زن از گوشه ی شال کمری

اش ساعت را درآورده به سرباز می دهد) اینم ساعت

[زن با چراغ گرد سوز از اتاق خارج می شود ، سرباز انگشتر را می بوسد آن را زیر بالش می گذارد]

صحنه ی سوم - قهوه خانه

[نیمه شب است. هر از گاهی صدای زوزه ی تازی به گوش می رسد. پدر با چراغ گردسوز کنار سرباز نشسته است.]

پدر : می خوای بری اونطرف ، نه ؟

سرباز : از کجا فهمیدی؟

پدر : این موها رو تو آسیا سفید نکردم

سرباز : شما همیشه زاغ سیاه مسافراتونو چوب می زنین ؟

پدر : باید مطمئن شد که مسافرت قاچاقچی نیس ... من این ورا رو مثل کف دست بدم ، کوره راهائی رو می شناسم

که سرت سوت می کشه اگه نشونت بدم

سرباز : من جائی نمی خوام برم

[صدای حزن سگ بیشتر می شود]

پدر : (نگران) تازی هم بدخواب شده ، انگار اونم از فردا خبر داره

[پدر برگه ای را از کنار شال کمری اش در آورده به سرباز می دهد]

پدر : بگیرش

سرباز : (ضمن گرفتن برگه) چی هس ؟

پدر : ... نوشتم که تو بی تقصیری ... نوشتم که من ازت خواستم این کارو بکنی ... در کمال سلامتی و عقل ... واسه

اینکه دلت قرص و محکم بشه ، محض اطمینان دو تا نوشتم ، یکی ش هم گذاشتم زیر بالش عروسم

سرباز : عروس ات ؟!

پدر : اون عروسمه

سرباز : (هاج و واج) ...

[پدر خنجری جلوی سرباز می گذارد . سرباز خیره به پدر هاج و واج مانده است.]

پدر : چرا بر و بر نگام می کنی ؟ ... برش دار .

سرباز : (سکوت) ...

پدر : از اینکه تو این سوز و سرما پناهت دادم پشیمونم نکن

[سرباز لرزان ارزان ، خنجر را به دست می گیرد.]

سرباز : منو تو هچل ننذاز

پدر : تو هچل نمی افتی ... مرگ یه بار ، شیون یه بار ... حال و روزم و ببین ... این تن لش زهوار در رفته نبودش

بهتر از بوده ... چند بار با مرگ موش کلک خودمو کندم ولی عروسم فهمیده ... معطل چیی هستی؟

سرباز : راه بهتری ام هس

پدر : (اشاره به خنجر) همه ی راه ها به این آلت قتاله ختم می شه ، خلاصم کن

سرباز : (سکوت) ...

پدر : نمی خوام بیشتر از این وبال گردن ش باشم ... اگه فردا عروسم به خاطر حال و روز من ، حاضر شه به خواسته ی این با جگیر حروم لقمه ی بوقلمون صفت تن بده چی می شه ... حاضرم بمیرم ولی فردا رو نبینم ... فهمیدی ؟

[پدر ملحفه و بالش را از روی تخت سرباز برداشته و به او می دهد]

بگیرش ... خیالت تخت ... کسی تو رو سین جیم نمی کنه ... این ملافه ، این م بالش ، وزنت و بنداز روی سرم ... اونقدر بالش رو روی سرم فشار بده تا مطمئن شی که مُردم ... من مردِ سگ جونی ام عزرائیل میونه ی خوبی با آدمی مثل من نداره ، اگه دیدی خیلی دارم دست و پا می زنم . مثل بچه ها ورجه وورجه می کنم با همین خنجر کارمو تموم کن ... بزن تو سینه ام ، تو پهلوم نه یه بار ... چند بار بزن ... فهمیدی ؟

سرباز : دیدم تو این فیلم های خارجی چیکار می کنن

پدر : خُب ، بسم ا... .

سرباز : همین الان ؟! ...

پدر : ها

[صدای زوزه ی سگ به گوش می رسد]

سرباز : این وقتِ شب ؟

پدر : شب و صبح مون ما یکی یه

سرباز : (متفکر) ...

پدر : فکر کردن نداره ، کارو یه سره کن

سرباز : کار من نیس

پدر : به محض اینکه آفتاب بزنه ، مثل اجل معلق پیداش می شه

سرباز : راه دیگه ای ...

پدر : (حرف او را قطع می کند) تموم راه ها به کشتن من ختم می شه ... تموم ش کن

سرباز : شما دیوونه شدین ؟

پدر : این دیوونگی نیس

سرباز : پس چیه ؟

پدر : بدبختی ... ای نفرین به این بخت سیاه ... (با خود) به کدوم معصیتی که ندونسته کردم ، عقوبتم می کنی ؟

سرباز : تا فردا صبح ...

پدر : (حرف سرباز را قطع می کند) تا فردا صدمبار مُردم و زنده شدم ... من که چیزی واسه از دست دادن ندارم

، تمام دارائی م یه سماور لکنته اس ، یه قوری لعابی ، یه رادیوی قدیمی با یه قاب عکس ... همین

سرباز : خدا رو چه دیدی ؟ شاید صاحب اون عکس که آرزو داری اسم شو از رادیوی قدیمی ات بشنفی ، فردا

پیداش بشه

پدر : همه ی اینها فیلمه

سرباز : (جا خورده)؟!...

پدر : (در ادامه) این کارا رو جلوی عروسم میکنم که رد گم کنم

سرباز : چی رو ازش قایم می کنی ؟

پدر : عصای دستم مو

[صدای زوزه سگ به اوج خود می رسد]

سرباز : پسرت چی؟!... چرا بهش نمی گی ؟ چشم انتظاری داره از پا درش می یاره

پدر : ترسیدم بره و مرد دیگه ای بگیره

سرباز: اشکالی داره ؟

پدر : غیرت ما اجازه نمی ده عروسمون ، عروس کس دیگه ای بشه ...

سرباز : نمی فهمم

پدر : (حرف او را قطع می کند) تا عروس نداشته باشی ، نمی فهمی

سرباز : چطور عروس ت تا حالا نفهمیده ؟

پدر : چند سال پیش بهم خبر دادن که عملیات شون لو رفته ... پسرم نه را پیش داشت نه راه پس ... بهشون گفتم به شرطی جنازه ی پسرمو تحویل می گیرم که بی خبر بیارین ش ، قیل و قال راه نندازن ، اونام قبول کردن ... نصف شبی جنازه ی پسرم رو آوردن ، جای گوله غناسه رو پیشونی ش بود. اونشب عروسم تو طویله بود ، گاومون داشت گوساله می زاید ... اون به دنیا می یارود ، من دفن می کردم ... اون با آب ، من با گلاب، اون تو طویله ، من تو قبرستون .

سرباز : اونائی که دیدن چی ؟

پدر : قسم شون دادم که به هیشکی نگن، ازشون قول گرفتم

[پدر ضمن پاک کردن اشک هایش به سرباز خیره می شود ، سرباز متوجه نگاه پدر می شود]

سرباز : قسم می خورم به هیشکی نگم

پدر : (مکث) اینجا اتاق پسرمه ...

سرباز : (ملتمسانه) به خاطر پسرت هم که شده تا فردا بهم وقت بده

[سرباز خنجر را برداشته به پدر می دهد]

سرباز : پیش خودت باشه

[پدر خنجر را گرفته ، کنار شال کمری اش پنهان می کند]

سرباز : شب به خیر

پدر : تا فردا

[پدر بدون چراغ گرد سوز از اتاق سرباز خارج می شود]

سرباز : (با خود) روزگاریست سخت بی فریاد

کس گرفتار روزگار مباد

شیر می بینم همی متابع ۱ رنگ ۲

باز می بینیم همی مسخر خاد ۳

نشود دل اگر بوم خاموش

نکند سود اگر کنم فریاد

[سرباز کنار چراغ گرد سوز نشسته نامه ای می نویسد ، آن را داخل پاکت می گذارد ، سپس چراغ گرد سوز را کم می کند]

شعر : مسعود سعد سلمان
۱- متابع : پیرو
۲- رنگ : بز کوهی گوسفند
۳- خاد : پرنده کوچک ، زغن

صحنه ی آخر

[صبح علی الطلوع است . زن و پدر اسباب و اسائیه ی خود را روی پیشخوان گذاشته ،آماده ی تخلیه اند . سرباز آراسته و زیبا ، انگشتربر انگشت ، روی صندلی نشسته است. مرد عظیم الجثه خیره به اوست]

مرد : (به زن) مشتری یه ؟

زن : (سکوت) ...

مرد : (به پدر) پرسیدم مشتری یه ؟

زن : (سکوت) ...

مرد : سابقه نداشته کله ی سحر مشتری بیاد اینجا . اونم یه سرباز (سکوت)برگه مرخصی تو ببینم آش خور

سرباز : برگه ی مرخصی رو به مافوق نشون می دن نه به زیر دست

مرد :... بشمار سه تن لش تو جمع کن گم شو برو بیرون ... (می شمارد) یک ، دو ، سه ... نشنفتی چی گفتم ؟

سرباز : چرا شنفتم . پول ما رو بده بیاد ...

مرد: کدوم پول ؟! ...

پدر : لعنت به دل سیاه شیطون ... این روز آخری شر به پا نکن ...قائله رو تموم کن بریم پی کارمون

مرد : کسی جلوتو نگرفته ... هری

پدر : انگار ملتفت نشدی ... ما پول پیش دادیم

مرد : پول پیش شما با کرایه عقب افتاده تون یر به یر شده ...

زن : آب زیر کاه ، داری دَبّه در میاری ؟ می خوای ماس مالی کنی بره ؟ ... زکی کور خوندی

پدر : تو و اون ارباب عصا قورت داده ت دارین می زنین زیرش

سرباز : اگه کرایه ی دو ماه عقب افتاده رو از پول پیش کسر کنی ... صد هزار تومن می مونه

مرد : این تازه داماد شاخ شمشاد ، دیشب سرش تو حجله بوده یا تو حساب و کتاب

سرباز : هردو

زن : ما کاغذ داریم لندهور

[زن از کنار شال کمری خود کاغذ بیرون می آورد و به سرباز می دهد]

زن : (به سرباز) عزیزم

مرد : (مسخره)عزیزم ... (می خندد)هه هه ...عزیزم ... پس اسمش عزیزه ... تو تهرون به مادر بزرگا میگن عزیز

پدر : ببند در گاله تو

سرباز : تا حالا شده دندونات تو دهن ت رژه نظامی برن ... اگه یه کلمه دیگه زر مفت بزنی کمرت رو می شکونم تا

نتونی پیش رئیس بی شرفت دولاراس بشی

[مرد عظیم الجثه بلند می خندد. سرباز از دادن برگه منصرف می شود]

سرباز : برو بزرگترت بیاد

مرد : واسه صد هزار تومن ، می خواین بزرگترم رو بکشونم اینجا جوجه ... نخود ، تو سر پیازی یا ته پیاز ؟

سرباز : به تو هیچ ربطی نداره

[مرد به سمت سرباز رفته ، یقه ی او را می گیرد]

زن: ولش کن

سرباز: فکر کردی خیلی مردی که زورت رو به آدم مریض و یه زن تنها می رسونی ... نفهم

مرد : نفهم هفت جد و آبادته

[درگیری میان سرباز و مرد باجگیر شدت می گیرد]

پدر : دستات بشکنه به حق علی

زن : ولش کن کشتی ش

[پدر و زن به قصد جدا کردن وارد درگیری می شوند. در این کش و قوس سرباز روی زمین می افتد ، پدر که

چاره ای نمی بیند ، خنجر خود را در آورده به پهلوی باجگیر فرو می کند . مرد باجگیر روی زمین می افتد]

سرباز : یا امام غریب !

پدر : (ترسیده) من ... من مجبور شدم ...

سرباز : الان وقت این حرفا نیس

زن : (حرف او را قطع می کند) حلا چه خاکی تو سرمون کنیم

پدر : می رم دکتر خبر کنم

زن : با این پات ... بذار من می رم

[پدر و سرباز جنازه نیمه جان مرد عظیم الجثه را به سمت در می کشند . زن با شال کمری اش پهلوی مرد عظیم

الجثه را می بندد ، سپس خنجر خونی را برداشته و آن را با گوشه ی لباسش پاک می کند . درست در همین لحظه ،

صدای پارس تازی به گوش می رسد . هر سه مات و مبهوت می مانند ، سروان سرزده دم در ظاهر می شود]

سروان : این توله سگ ، بعد این همه سال هنوز وقتی صاحبش رو می بینه پارس می کنه (وارد قهوه خانه می شود.

درب قهوه خانه را قفل می کند، کلید آن را در جیبش می گذارد) دماغ من به بوی دو چیز خیلی حساسه

«فلفل و خون » (به زن) کجا با این عجله ؟

زن : دیر بجنبم ... از دست میره

سروان : اون خیلی سگ جوونه ، به این زودی ها نمی میره

[سروان به سمت سرباز می رود . سرباز پارچه ای تمیز روی زخم می گذارد .]

سروان : احترام نظامی یادت رفته ...

سرباز: بیرون از پادگان هم باید بهت احترام گذاشت

سروان : احترام بزرگتر ، همیشه واجبه ...فکراتو کردی ؟

سرباز : مشکلات اینجا اینقدر زیاده که درد خودمو فراموش کردم

سروان : (به سرباز) با کشتن این مرد کارو بدتر کردی ... اومدی ثواب کنی کباب کردی

زن : (شاکی) اولاً که هنوز نمرده . ثانیاً کوری ؟ ... ببین خنجر دس منه

سروان : آلت قتاله دس توئه ، ولی این ضربه کاری ، کار تو نیس (نگاه به پدر) کار آدم مریض هم که نمی تونه باشه

سرباز : (کف می زند) قربان ، شما خوب تونستین کلک ما رو بخونین...

پدر : چرا پرت و پلا می گی ؟

زن : (به سروان) دروغ می گه

سرباز : (با احترام نظامی) برای هر مجازاتی آماده ام

سروان : می شه چشما رو بست ، اینطوری (سروان چشمانش را می بندد) این یعنی چی ؟ ... یعنی شتر دیدی ندیدی ،

یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده

سرباز : تصورش مشکله

زن : آب که از سر گذشت ، چه یه وجب ، چه صد وجب ... بگین امنیه بیاد

سروان : به شما حبس می خوره ولی به متهم ، اعدام

زن : کدوم متهم ... کدوم اعدام !؟

سروان : ... البته اگه خودش بخواد ممکنه ورق طور دیگه ای برگرده ... اجاره ی دو ماه عقب افتاده رو می بخشم

... تمام پول پیش رو هم می دم ... تازه ، می تونین تا هروقت که دلتون خواست ، تکرار می کنم تا هر

وقت که دلتون خواست تو همین مسافرخونه بمونین

[سکوت]

سروان : دستخط می دم

زن : ما باید چی کار کنیم ؟

سروان : قرار نیس شما کاری بکنین ... (اشاره به سرباز) همه ی کارها به دست اینه

زن : (به سرباز) این چی می گه ؟

سرباز : یه تسویه حساب شخصی یه

زن : (در گوشی) مجبور نیستی به خاطر ما به خواسته های اون تن بدی

سروان : معامله ی خوبیه ؟

سرباز : بله قربان

سروان : این همون " بله قربان " شیرینی بود که منتظرش بودم (متوجه مرد) این گنده بک رو ببرین طویله ...

می گم دکتر پادگان بیاد بالاسرش ...

زن : اینجوری که ...

سروان : (حرف زن را قطع می کند) واسه ی اینکه خیالتون راحت شه ، دستخط می دم ... چطوره ؟

سرباز : خیلی بهتره قربان

[سروان برگه ی سفید ی را از جیب پیراهن نظامی خود در آورده روی آن مطلبی می نویسد و پای برگه را امضا ء

می کند]

سروان : (به پدر) بگیرش

پدر : (پس از رویت) باورم نمی شه

سرباز : ممنون قربان

سروان : خب بریم

سرباز : شما بفرمایین ، من الان میام

[سروان درب قهوه خانه را باز می کند. کلید آن را به سرباز می دهد.]

سروان : (در حال خروج) چیزی به مراسم صبحگاه نمونده

سرباز : حتماً قربان

[سرباز با احترام نظامی او را بدرقه می کند ، سروان خارج می شود]

زن : این چه کاری بود که کردی ؟ ! ...

پدر: (مطمئن) تو به خاطر ما این کارو کردی .

زن : چرا ؟ ! ...

سرباز : نه پولی تو بساط دارین که آدما رو بخرین ، نه زوری که حرفتون رو به کرسی بنشینین

مرد : (به سختی) یکی تون بره دنبال دکتر . این سروان رو من می شناسم... اگه صدتا چاقو بسازه یکی ش

دسته نداره ... انقد لفتش می ده تا بمیرم.

سرباز : من می رم پی دکتر . (ساکش را بر می دارد و پاکتی از آن در آورده به زن می دهد) تو برو دنبال نامه

زن : این چیه ؟! ساکت رو برا چی برداشتی ؟!

سرباز : این سروان فکر می کنه خیلی زرنگه . (اشاره به پشت پاکت) این نامه رو برسون به این آدرس ، اونجا

یکی هس که سرش درد می کنه واسه ی این کارا ، مو رو از ماست می کشه بیرون ، این جناب سروان هم

مثل سگ ازش می ترسه

زن : چرا خودت این کارو نمی کنی ؟

[سرباز عزم رفتن می کند]

سرباز : من باید برم

پدر : کجا ؟

سرباز : (اشاره به آن سوی مرز) اونطرف ...

پدر : بایدی در کار نیس

سرباز : (در حال خروج) خداحافظ

پدر : (در ادامه) به سن تو که بودم ... منم می خواستم برم

[سرباز در آستانه ی در می ایستد]

سرباز : کجا ؟

پدر : هر جایی غیر از اینجا ... ولی به خودم گفتم سرباز واقعی تا قیام قیامت میدون و خالی نمی کنه ، اگه رفتی اون

طرف ، نگو که سرباز بودی ، بگو که سرباز بودی

سرباز : منظور ؟!

پدر : سرباز یعنی عشق ، یعنی خاک ، یعنی وطن ...

قدرت عشق بنام که سرافرازم کرد عاقبت عشق وطن بود که سربازم کرد (۱)

سرباز : ازم می خوای که بمونم و این وضع رو تحمل کنم

پدر : انتخاب با خودته ولی بدون اونی که باید بره تو نیستی ... بهش حالی کن که تو خودی هستی و اون نخودی (۲)

(سکوت) دلت خوشه زیر بار منت و زور نرفتی ها ؟ ... تو با رفتن ت زیر سوال می ری

زن : اون وقت پشت سرت می گن ، لابد ریگی تو کفش ش بوده که فرار کرده

پدر : به خاطر یه سروان از خدا بی خبر ... کل جنگ که زیر سوال نمی ره پسر ... شایدم مقصر خود مائیم که هر

کدومون به امید اون یکی نشستیم و دست رو دست گذاشتیم...

[پدر به سمت عروس می رود ، نامه را از دست او می گیرد و آن را به سرباز می دهد.]

پدر : (به سرباز) بگیرش

سرباز : (متعجب) ...

پدر : اون بدون اجازه ی من جائی نمی ره

سرباز : خب شما هم باهاش برین

پدر : اولاً که من خودمو به زور می کشم ، ثانیاً این قهوه خونه هیچوقت نباید بسته باشه ...

[پدر بچه ی اسباب و اثاثیه را باز می کند . رادیوی قدیمی ، سماور و قاب عکس را در جای قبلی ش می گذارد.]

پدر : منتظرتون می مونم

[زن و پدر به سرباز خیره می شوند. سرباز مردد است. بعد از مدتی تصمیم خود را می گیرد.]

زن : (به سرباز) بریم ؟

پدر : (با صدای بلند) تو راه به دکترم بگیر بیاد.

[سرباز و زن مصمم بیرون می روند. پدر مسیر رفته ی آنها را می نگرد. رفته رفته نور صحنه کم می شود.]

بازنویسی

رمضان ۱۳۸۸

۱- سنگ نوشته ی یک شهید

۲- نخودی : ناخودی